

## از کارگری تا کارآفرینی

هشت روایت از آخرین روزهای کاری زنانی که در نظافت خانه‌ها به ما کمک می‌کنند

در ششم

آخرین روزهای سال که می‌شود، همه جا شلوغ و همه به دنبال این هستند تا عید نشده به همه چیز سرو سامان بدهند. یکی از این «همه چیزها» خانه‌تکانی است که زمینه‌ای از اشتغال به‌ویژه برای زنان ایجاد کرده است، اشتغالی که رسمی نیست و یک حقوق مشخص در زمان و مکانی دائم ندارد. این زنان دم عید کارشان خانه‌تکانی است، البته خانه‌تکانی دیگران.



### ۱ به ما می‌گویند خانه زاد

نجمه خانم هم از زن‌هایی است که به علت فشار اقتصادی و شرایط مالی مجبور است در خانه دیگران کار کند. او در مقایسه با دیگر خانم‌هایی که با آن‌ها هم صحبت شدم از این کار آسیب بیشتری دیده است. «مادرم هم کارگر خانه ارباب بود. بچه‌های ارباب را تر و خشک می‌کرد و غذای خانه آن‌ها را روبه‌راه می‌کرد. اینکه می‌گویند خانه‌زاد، ما را می‌گویند که در خانه اربابی به دنیا آمدیم و با نان آن‌ها بزرگ شدیم. آن زمان یکی از روستاهای اطراف تربت حیدریه زندگی می‌کردیم. دوازده سالم بود که به امید اینکه بروم خانم خانه شوم و از زندگی کلفتی نجات پیدا کنم، مادرم من را عروس کرد. به شهر که آمدم، خیال می‌کردم چه زندگی خوشی در انتظارم است ولی خواب و خیال بود. شوهرم گفت همان‌طور که مادرت کارگری می‌کرده است، تو هم باید کار کنی و خرج خودت را دربیآوری. این «خرج خودت را دربیآوری» تبدیل شد به خرج خودم و خرج او و خرج بچه‌هایم. فکر می‌کردم همین که سایه‌اش بالای سرم باشد بس است. از صبح تا شب در خانه‌های مردم کار می‌کردم. سیزده سالم بود. دختر جوانی بودم و همیشه با ترس و لرز خانه مردم می‌رفتم. بعضی وقت‌ها چون نمی‌توانستم خوب کار کنم، دستمزد کم می‌گرفتم. چند بار هنگام باز کردن پرده‌ها از روی نردبان افتادم. هر بار یک جایم می‌شکست و با همان دست و پای شکسته باید کار می‌کردم. شوهرم که بی‌رحم بود بماند، صاحب‌خانه‌ها هم دلشان برای من نمی‌سوخت که دست‌کم کمتر کار بدهند. آخر شب و عصر هم که می‌شد، شوهرم دنبالم می‌آمد و همه دستمزدم را به او می‌دادند. بعضی از خانه‌ها هم که من را نمی‌شناختند، شب که می‌خواستم بیایم بیرون، همه لباس‌ها و کیفم را می‌گشتند که یک وقت چیزی بر نداشته باشم. یعنی هر جا برای کارگری می‌رفتم، فقط دعوای می‌کردم چیزی گم نشود که پای من بیندازند. این وضعیت بود تا اینکه پسر بزرگ شد و سربازی رفت. از سربازی که برگشت، دیگر نگذاشت کارگری کنم. خودش شروع کرد به کار کردن. الان خرج خانه و درس خواهرش را هم می‌دهد و بعد از سی سال کارگری، تازه می‌توانم یک نفس راحت بکشم.»

۲۸

۱

### ۲ لباس می‌شستم و تخم مرغ می‌گرفتم

طیبه خانم کمتر از شصت سال دارد اما نگاهش که می‌کنی، انگار زنی هفتادساله است، از بس که چهره‌اش چروکیده و اندام زنانه‌اش زیر بار زندگی مجالده شده است. او سی سال است کارگری می‌کند. از همان روزهای اولی که شوهرش برای همیشه ناپدید می‌شود، او کمر همت را می‌بندد و دستش را به زانوی خودش می‌گیرد تا دستش جلو کسی دراز نباشد. «بیست سالم بود که عروسم کردند. آن زمان، می‌گفتند اگر دختر رسید به بیست، باید برایش گریست. مادر نداشتم و از خدایم بود که عروس بشوم و از دست زن بابا خلاص شوم. عقل درست و حسابی نداشتم. با خودم می‌گفتم هر کسی که باشد، حتماً از وضعیت زندگی با نامادری‌ای که هر روز فیلمی سرم درمی‌آورد بهتر است. خلاصه اینکه درد سرتان ندهم. یکی از همسایه‌ها من را برای زن دوم یک راننده کامیون معرفی کرد. آمدند و رفتند و بابای خدایبامرزم که اهل منقل بود قبول کرد. ۱۰ سالی زندگی کردیم ولی هر ماه یک بار زن اولش می‌آمد و آبرویم را در کل محله می‌برد. همان سال اول حامله شدم. خدا به من سه بچه داد که سر نه‌سالگی اولی و پنج‌سالگی دومی و سه‌سالگی سومی، یک روز شوهرم گذاشت و رفت و دیگر نیامد. هر جا پرس‌وجو کردم، جوابی نگرفتم. حالا وقتی هم که بود، شرایط چندان خوبی نداشتم. بعضی وقت‌ها لباس‌های همسایه‌ها را می‌شستم و تخم مرغ یا تایید می‌گرفتم ولی بعد از اینکه رفت، با سه تا بچه واقعا سخت بود. دیدم نمی‌شود کاری نکرد. سوادی هم نداشتم که بخوام دنبال کار درست و حسابی باشم. دیگر شروع کردم به کارگری خانه‌های مردم. بالای شهر می‌رفتم و آن زمان که جوان بودم، هفته‌ای سه چهار خانه را تمیز می‌کردم. پول خوبی هم می‌گرفتم. الان که پیرم و خیلی دست و پا ندارم، هفته‌ای یک خانه را تمیز می‌کنم. یادم هست آن زمان که جوان بودم، شب و روزهای عید که می‌شد، هر روز به یک خانه می‌رفتم و کارها را می‌کردم تا هم دستمزد بگیرم، هم عیدی. مردم پول خوبی می‌دادند. خانه‌ها هم بزرگ بود و تمیز کردن آن‌ها کمر می‌خواست ولی عیدی دم سال نو و لباس‌های دست‌دوم خارجی‌ای که برای خودم و بچه‌هایم می‌دادند خیلی به‌م می‌چسبید.»

۲

